

## زیر شکنجه گشته شد و تسلیم نشد

محسن پیغمبرزاده

(۱۳۴۲-۱۳۶۰)

محمد پیام

محسن پیغمبرزاده در ۸ بهمن سال ۱۳۴۲، در شهر قم، دیده بر جهان گشود. پنجمین فرزند خانواده بود. پدر و مادرش به آموزگاری در مدارس ابتدایی اشتغال داشتند. هر چند خانواده اش در مجموع از نظر اقتصادی به لایه های پایینی اقشار متوسط شهری تعلق داشت، محسن از همان اوایل کودکی، فقر و نابرابری های اقتصادی و اجتماعی را به طور نسبی تجربه کرده بود. فضای فرهنگی خانواده و همزمان شدن شکوفایی نوجوانی اش با تب و تاب سیاسی-اجتماعی درون جامعه، به او یاری نمود تا آگاهی هایی برای درک بهتر آنچه در اطرافش می گذشت پیدا کند. روحیه ی لطیف و مهربان محسن، شوخ طبعی و معاشرت طلبی اش، بدون اغراق او را در میان هم بازی ها، همکلاسی ها و همسایگان، محبوب و دوست داشتنی نموده بود. هنگامیکه آرمانخواهی و آگاهی اجتماعی او را به فعالیت های سیاسی اجتماعی در میان دانش آموزان و نوجوانان شهر مذهبی قم برانگیخت، شخصیت محسن جهشی چشمگیر یافت.

محسن که دیگر یکپارچه شور و عشق به آرمان رهایی انسانیت از ستم و نابرابری شده بود، به همراه تعداد دیگری از فعالین جنبش دانش آموزی شهر قم، از طریق تهیه و پخش اعلامیه های سیاسی، شعارنویسی، روزنامه های دیواری و نیز تماس حضوری با اقشار محروم و به ویژه کارگران کوره پزخانه ها، گنج سازی ها و یا کارگران ساختمانی، تمامی توان نوجوانی اش را در راه آرمان خود به کار گرفت. او هوادار "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه ی کارگر" شد. به گروه گرایی و منافع یکجانبه ی تشکیلاتی اعتقادی نداشت و از همین رو همچنان دست در دست هر دوست و رفیقی که مورد اعتماد نسبی اش بود به کارهای آگاهگرانه ی توده ای همت می گماشت. او توانسته بود با این شیوه ی وحدت بخش، حرکت چشمگیری را در جهت پخش نشریات و

اعلامیه های افشاگرانه و آگاهی بخش در سطح شهر قم دامن زند و در امر سازماندهی آن نقش اساسی بر عهده گیرد. هواداران گروه های چپ - به ویژه چپ رادیکال - که به شدت زیر فشار نیروهای مذهبی قرار داشتند، انگشت شمار بودند. محسن به همراه رفقایش ارتباط و همکاری گسترده ای را با برخی از هواداران چپ در شهرهای اطراف به وجود آوردند. یکی از کارهای محسن و همزمانش، فعالیت گسترده در میان جنگ زدگان اسکان یافته در شهر قم بود و این مسئله حساسیت نیروهای امنیتی رژیم را برانگیخته بود.

محسن از اوایل سال ۱۳۵۸ عمده ی نیرویش را در راه فعالیت های اجتماعی - سیاسی صرف می نمود، اما همچنان به عنوان دانش آموزی برجسته به مطالعه ی دروس دبیرستانی خود نیز ادامه می داد. برای تأمین هزینه های کاغذ، فتوکپی و خرید و پخش نشریات سیاسی و همچنین کمک مالی به نشریه ی "۱۳ آبان" (نشریه ی دانش آموزی سازمان پیکار) و "پیکار"، محسن حتی تا مدتی بدون اطلاع پدر و مادرش، روزهای تعطیل را از صبح زود تا شب به کارِ کارگری ساختمان می پرداخت و بدین ترتیب بیش از پیش با رنج کارگران آشنایی می یافت. محسن ارتباط تشکیلاتی چندانی با تشکل دانش آموزی سازمان پیکار در تهران نداشت؛ اکثر فعالیت های خود را به صورت خودجوش و متکی بر ابتکارات خود و رفقایش انجام می داد.

یکی از ویژگی های دیگر شخصیت محسن، ذوق ادبی و به ویژه علاقه ی او به بیان احساسات انسانی اش به صورت شعر بود (یکی دو تا از سروده های او در نشریه ی "۱۳ آبان" به چاپ رسیده که یکی از آنها به مناسبت اعدام تقی شهرام است).

یورش گسترده ی جمهوری اسلامی به نیروهای دموکراتیک در خرداد ۱۳۶۰ باعث شد که محسن ماه های تیر و مرداد سال ۶۰ را همراه با خانواده اش در خارج از شهر قم به سر برد و در برخی از جلسات امتحانات نهائی سال چهارم نظری حضور نیابد. اما علیرغم احساس خطری که محسن را در بازگشت هرچند موقت به شهر قم برای شرکت در امتحانات شهریور ماه دچار تردید نموده بود، او به همراه پدر و مادرش در روز ۱۳ شهریور ماه به صورت سرزده وارد شهر می شود. به محض ورود به شهر، محسن برای سرو گوش آب دادن و در ضمن یافتن محل مناسبی برای مرور دروس تجدیدی اش، به کتابخانه ی نزدیک محل سکونتشان می رود. بنا به گفته ی مادر محسن، او پس از مدت کوتاهی به خانه باز می گردد و اوضاع را مشکوک توصیف می کند. به مادرش می گوید که یکی از محصلین به محض مشاهده ی او در کتابخانه، از جا برخاسته و به سرعت آنجا را ترک کرده است. مادرش از او می خواهد که در منزل نماند. محسن روانه ی خانه ی مادر بزرگش می شود که در فاصله ی نزدیکی از خانه خودشان قرار داشت.

اما دیر شده بود و مأمورین امنیتی ی سپاه پاسداران قم که از حضور محسن در شهر مطلع

شده بودند، به سرعت دست به کار شده و شمار عظیمی از عوامل بسیجی و اوباش و لمپن های خود را روانه ی محله ی خانه ی محسن می کنند. پدر محسن که از خرید به منزل می آمد، از چهره ها و رفت و آمدهای مشکوک آن همه افراد ناشناس در محله متعجب می شود و شومی اوضاع را احساس می کند. او خبر ندارد که لحظاتی قبل، تعدادی از اوباش به سرکردگی نوجوانی هم سن و سال محسن، در منزل آنان را کوبیده و از مادر هراسان محسن سراغ پسرش را گرفته اند. چون باور نمی کنند که محسن در خانه نیست، مادر او را هل داده به داخل منزل یورش می برند. در این حال و هوا، پدر محسن بعد از گذشتن از تفتیش مهاجمین سپاه، وارد منزل می شود. در حالی که پدر و مادر محسن و خواهر هشت ساله اش حاج و واج بر خود می لرزند، نزدیک به ده نفر از مأمورین سپاه، با لباس شخصی، اتاق به اتاق، کمد به کمد و هر گوشه ی خانه را زیرورو می کنند. خانواده ی محسن انواع فحاشی ها و بددهانی های آنها را تحمل می کنند، به امید اینکه بعد از تمام شدن جستجوهای پاسداران بتوانند به نحوی فرزندشان را از خانه ی مادر بزرگش فراری بدهند. غافل از اینکه اوباشان سپاه در بیرون از منزلشان در حال پرس و جواز همسایگان اند تا رد پائی از محسن بیابند.

کودک چهارپنج ساله ای به آنها می گوید شاید محسن به خانه ی مادر بزرگش رفته باشد. بلافاصله پاسداران با راهنمایی همان کودک بی خبر از همه جا به سراغ خانه ی مادر بزرگ محسن می روند. درحالیکه همه جا را تحت کنترل گرفته اند، کودک را می فریبند و او را مجبور می کنند که در منزل مادر بزرگ محسن را زده و به محسن بگوید زود به خانه برگردد که پدرش با او کار دارد!

محسن که در حال گرم کردن شیر برای خاله ی بیمارش است، صدای زنگ در را می شنود و بی اطلاع از ماجرا، به سوی درشتافته و از کودک همسایه می شنود که پدرش از او خواسته است هرچه زودتر به خانه بازگردد. به داخل باز می گردد و آخرین جمله ای را که عزیزانش به خاطر دارند، بیان می کند:

- خاله جون مواظب شیر باش که سر نرود، من می رم بینم بابام چه کارم داره و زود برمی گردم. درست در هنگامی که از پیچ کوچه به داخل کوچه ی اصلی می پیچد، به ناگهان بیش از بیست پاسدار و بسیجی که با لباس های شخصی در محل اند، به او یورش می برند. از هر سو مشت و لگد برهیکل درشت ولی نوجوان محسن باریدن می گیرد. همسایه ها با شنیدن فریادهای دلخراش او، سراسیمه از منزل بیرون می ریزند. یکی از خانم های همسایه که منزلش در ابتدای کوچه قرار دارد، با چشمانی اشکبار تعریف می کند که فریادهای «باباجون به دادم برس، مرا کشتند» محسن را شنیده بود و از در بیرون زده بود. چندین نفر را دیده بود که با پرتاب لگدهای پایپی، محسن را که از شدت درد فریاد می زد به جلو می راندند و در این حال از پیچ کوچه ی

اصلی گذشتند.

پدر و مادر وحشت زده‌ی محسن هفت روز تمام به هر دری زدند. نه سپاه پاسداران، نه دادگاه انقلاب اسلامی و نه هیچ یک از دیگر ارگان‌های رژیم به پدر محسن پاسخ روشنی ندادند و او هر روز دست از پا درازتر به خانه بازگشت. آخرین دلخوشی پدر آن بود که در انتظار بازگشت یکی از آخوندهای با نفوذی که در همسایگی آنها می‌زیست بماند تا بلکه او بتواند از اوضاع و محل زندان محسن خبری برای شان به دست آورد.

ظهر روز جمعه ۲۰ شهریور ماه سال ۶۰، یعنی درست یک هفته پس از دستگیری محسن، هنگامی که پدر روی پله‌های ایوان منزل نشسته بود و طبق معمول هر هفته صدای منادیان نماز جمعه از بلندگوهای قوی شهر فضا را پر کرده بود، صدای شوم آیت‌الله مشکینی را می‌شنود که خطبه‌ی نماز جمعه را می‌خواند. با شنیدن نام دادگاه‌های انقلاب اسلامی، توجه پدر ماتمزده‌ی محسن به گفته‌های امام جمعه جلب می‌شود:

... به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان قم ۱۲ نفر منافق و پیکاری به اعدام محکوم شده و حکم عدل اسلامی در مورد آنها به مرحله‌ی اجرا درآمد...  
قلب پدر فرو می‌ریزد.

... ۱- علی تقوی... به جرم فعالیت در سازمان منافقین... ۲- محسن پیغمبرزاده فرزند حسین به جرم عضویت در هسته‌ی مرکزی پیکار، شاخه‌ی قم و فعالیت شدید در جهت فریب جوانان ناآگاه و قیام علیه نظام جمهوری اسلامی ایران... ۳- ...

چشم پدر سیاهی می‌رود و اشک چون سیل از چشمانش سرازیر می‌گردد. به سختی خود را به داخل ساختمان می‌کشد و در مقابل چشمان وحشت‌زده و گودرفته‌ی همسرش زبانش بند می‌آید...  
خبر کشته شدن محسن و یازده تن دیگر از جوانان مبارز شهر قم، از جمله در روزنامه‌ی کیهان شماره‌ی ۱۱۳۸۶ روز شنبه ۲۸ شهریور ماه سال ۱۳۶۰ اعلام شده است.

پدر و مادر محسن که از خبر کشته شدن فرزندشان به دست جلادان رژیم - آن‌ها هم تنها یک هفته بعد از دستگیری وحشیانه‌ی او - سخت شوکه شده‌اند، ناامید از نجات جان محسن، برای به دست آوردن جسد او روزها و هفته‌ها به این در و آن در زدند. اما نه تنها راه به جایی نبردند، بلکه پاسداران سپاه قم، پدر و مادر داغ‌دیده را نیز در مقابل درب دادستانی انقلاب اسلامی قم دستگیر و به مدت دو روز در زندان سپاه زندانی کردند. در پاسخ به درخواست تحویل جسد فرزندشان، جلادان سپاه گفته بودند:

- ما جسد محسن را تحویل نمی‌دهیم زیرا او تادم مرگ از افکار ملحدانه‌ی خود دست نکشید و حاضر به همکاری با ما نشد. لذا جسد ملحد و یاغی به خدا و اسلام، نمی‌تواند در قبرستان مسلمانان دفن شود! ...

پس از اصرار و پی گیری های پدر محسن، مأمورین سپاه حاضر می شوند که ساعت مچی محسن را - که شیشه اش شکسته و از کار افتاده بود- و نیز شلواری را که هنگام دستگیری به پا داشت - که آثار و لکه های خون هنوز بر روی آن به چشم می خورد- تحویل پدر و مادرش بدهند. به خوبی روشن بود که شلوار محسن را جلادان رژیم قبل از تحویل دادن در ماشین لباسشویی انداخته بودند تا آثار خون را از بین ببرند؛ اما ظاهراً موفق نشده بودند.

پدر و مادر محسن ناامید از بازپس گرفتن جسد خونین و شکنجه شده ی پسرشان، تا مدت ها به هر دری می زدند تا بلکه از محل احتمالی دفن جسد فرزندشان اثری به دست آورند. اما هرچه گشتند و پرس و جو کردند، تلاششان به جایی نرسید.

آنچه خانواده ی محسن توانستند به دست بیاورند، اطلاعات جسته و گریخته ای است که جملگی حکایت از شکنجه های شدید و وحشیانه ی آنها بر پیکر مجروح محسن داشت. خبر اعدام محسن، دروغ بیشرمانه ای بیش نبود. مأموران شکنجه و بازجویان دادستانی ی انقلاب اسلامی قم (در زمان دادستانی مزدوری بنام "گرمی") به منظور به تسلیم کشاندن و درهم شکستن مقاومت محسن و احتمالاً وادار کردن او به مصاحبه های تلویزیونی و یافتن نام و نشانی ی رفقای مبارز او، محسن را تحت شدیدترین شکنجه های جسمی و روحی قرار داده بودند. اما محسن با مقاومت دلیرانه ی خود زیر شکنجه جان سپرد و به خواست دژخیمان تسلیم نشد. ■

## می نویسم تا در کنار تو باشم

عزت طباطبائی

(۱۳۶۰-۱۳۳۶)

مجید تقیسی

این نوشته را در اصل به انگلیسی نوشتم و اینک آن را به فارسی بر می گردانم. داستان چهار ماهی ست که بر آن عزیز گذشت. از هنگام دستگیری اش در ۲۹ شهریور تا تیربارانش در ۱۷ دی ۱۳۶۰. و البته مثل همه ی داستان ها، سرگذشت خود نویسنده است: آنچه در آن چهار ماه بر من گذشت و سپس چگونه با واقعیت مرگش کنار آمدم. بیهوده نیست که این متن را به عنوان پیش درآمدی بر مجموعه ی شعرهایی نوشته ام که تا کنون برای آن عزیز سروده ام. چرا که تنها با آفریدن شعر بود که توانستم بر فقدان وجود او فائق آیم.

می نویسم تا در کنار تو باشم. عزت! امروز سال مرگ توست. پانزده سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش ایستاد. غروب بود. سکه ی سخت فلزی پائین رفت و من صدای پدر را شنیدم: «او با ما حرف زد. اوّل کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد.» او به یاد نمی آورد که توجه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم پر از دود کامیون های "دروازه قزوین" و گفتم: «می دانم. او رفته است. قلب او دیگر نمی زند.» بعداً به کجا رفتم؟ نمی دانم. دو روز بعد، من پیرمرد را در پارک "میدان راه آهن" دیدم. در پیاده رو قدم زدیم. پُر بود از پناهندگان جنگ با بقچه های بزرگشان. او وصیّت نامه ی تو را به من داد و من گریستم. دیروز رفتم "کین کوز" و دادم آنرا پُرس پلاستیک کنند. داشت پاره می شد. قبلاً آن را با نوار چسب وصله کرده بودم. البته نسخه ی اصلی نیست. پیرمرد، فتوکپی آن را به من داد. دستخط بی نقص است. نقطه ها همه واضح اند و لرزشی از مرگ در آن دیده نمی شود. آیا قبل از نوشتن، به متن آن فکر کرده بودی؟ در آن، خطِ روشنی میان مرگ و زندگی کشیده ای. بی دلیل نیست که آن را چنین پُررنگ و خوانا نوشته ای:

«نام: عزت طبائیان نام پدر: سید جواد شمار شناسنامه: ۳۱۱۷۱

سلام

زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می خواهم بگویم که زیبایی های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه، دست های پینه بسته ی پدرم و صورت رنج کشیده ی مادرم را فراموش نمی کنم. می دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه ای فرا می رسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می بوسم. به خواهران و برادرانم سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستشان دارم. در نبودن من اصلاً ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می گیرند سلام برسانید.

شوهر عزیزم سلام

هرچند که زندگی کوتاهی داشتیم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر می توانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را می فشارم و برایت آرزوی ادامه ی زندگی بیشتری را می کنم. هرچند که فکر می کنم هرگز وصیت نامه ی مرا نبینی. با درود به تمامی کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت.

خداحافظ، عزت طبائیان ۶۰/۱۰/۱۷»

چقدر وقت داشتی که آن را بنویسی؟ آنها تو را به "اتاق وصیت نامه" بردند. جایی شبیه برزخ "دانه"، و از تو خواستند که "وصیت نامه" ات را بنویسی. تصور می کنم که فقه اسلامی به محکومین به مرگ اجازه وصیت کردن می دهد. آیا این قاعده از حق مقدس مالکیت سرچشمه می گیرد؟ انگیزه ی آن هرچه می خواهد باشد، من نتیجه ی آن را تحسین می کنم: سندی از آخرین لحظات زندگی تو. من دیگر ایدئولوژی را مهم نمی دانم. آنچه مهمتر است احساسات انسانی است. با این حال مطمئن هستم که در آن اتاق، ایدئولوژی برای تو یک دنیا مفهوم داشت، چیزی بود که زندگی ات را به خاطر آن فدا می کردی. اگر نه، تو هم می توانستی مثل بسیاری دیگر "توبه"

کنی و زنده بمانی. و من برای اثبات این موضوع در وصیت نامه ات سه دلیل پیدا می کنم: نخست، تو می پذیری که زندگی «زیبا و دوست داشتنی» است؛ با این حال آنرا بدون قید و شرط انتخاب نمی کنی. زیرا مرگ هم بطور «اجتناب ناپذیر» خواهد آمد. پس، فرد باید برای خود، آن نوع از زندگی را برگزیند که بتواند در آن «حد اکثر بهره را از عمر خود» ببرد. به این دلیل تو نمی توانی تسلیم یک زندگی بی ارزش و انگلی شوی. دوم، تو از «دست های پینه بسته ی پدر» و «صورت رنج کشیده ی مادر» حرف می زنی. به بیان دیگر تو به ارزش گذاری خصوصیات طبقه ی کارگر «نیروی محرک تاریخ» می پردازی. سوم، بخش پایانی نامه ات را با این شعار تمام می کنی: «با درود به تمامی کسانی که دوستان داشته، دارم و خواهم داشت.» تو در آستانه ی مرگ هستی و با این وجود، باور داری که حتا پس از مرگ هم به دوست داشتن قهرمانان ایدئولوژیک خود ادامه خواهی داد. بنابراین، ایدئولوژی پس از مرگ تو باقی خواهد ماند.

چه کار دیگری می توانستی بکنی عزت؟ ایدئولوژی عوض می شود؛ آنچه باقی می ماند وجدان و اخلاق شخصی است. شجاعت و قاطعیت، همیشه پسندیده هستند؛ حتا در راه یک آرمان نادرست. در عین حال باز بودن و انعطاف داشتن در برابر عقاید مخالف نیز دلیلی است. بنابراین پاکیزگی ایدئولوژیک نباید مترادف با خلوص اخلاقی شمرده شود. در وصیت نامه ی تو یک عبارت هست که من نمی توانستم آنرا از لحاظ ایدئولوژیک توجیه کنم. حتا به خاطر هراس از رفا، نزدیک بود آنرا پاک کنم. قبل از این که متن را امضا کنی، نوشته ای: «خدا حافظ». من آرزو داشتم که تو عبارت دیگری انتخاب کنی. که آب و رنگ مذهبی نداشته باشد. در جامعه ای که دین در آن حکمروایی می کند. شگفت آور نیست که «الحاد» به صورت شعار شورش درآید. دیگر بس است. دست آخر، من فقط می توانم یکی از مجریان وصیت تو باشم.

### یادداشتی از بیمارستان

همراه با وصیت نامه ات، یادگار دیگری از تو را نیز پرس پلاستیک کردم. قطعه ی کاغذی است به اندازه ی کف دستت. آن را چند بار تا کرده ای به طوری که میان دو انگشت جا بگیرد. من فقط می توانم آن را با ذره بین بخوانم. با این وجود دستخطت پررنگ و خواناست. تو احتمالاً آن را روز دوشنبه، یک روز پس از امارتت نوشته ای. از ما خواسته ای که برخی کارها را تا قبل از چهارشنبه انجام دهیم. افسوس! یک هفته بعد به دستم رسید. پیرمرد آن را کف دستم گذاشت. در پارک ایستگاه راه آهن روی نیمکتی نشستم. من، تای آنرا باز کردم ولی نتوانستم بخوانمش. او عینکش را گذاشت و برای من خواند. هنوز نجوای او را به یاد می آورم: آرام و مطمئن. من دستش را بوسیدم و هر دو اشک ریختم. اینک متن آن یادداشت:

«من فرار کردم در خانه ای. ولی آن ها مرا تحویل دادند. گویا فرد بسیار مهمی



بوده است. گفتم: از خانه فرار کرده ام، و شوهرم اذیتم می کند. خود را دزد معرفی کردم. الان دیگر قبول ندارند و می گویند یا فرد مهمی از گروه ها هستی یا کار بدی کرده ای و از خانه فرار کرده ای. اگر آدرس ندهی در تلویزیون معرفی می شوی. به هر حال دو فکر کردم: یکی اینکه آدرس ندهم که معلوم است همه چیز لو می رود؛ یکی دیگر اینکه بگویم شوهرم اذیتم می کرد و از اوایل اردیبهشت به خانه ی پدرم رفته ام. این مدت همیشه اذیتم می کرد و تا همان یکشنبه یا شنبه (شما بگوئید یادمان نیست) صبح زود از خانه بیرون رفت و حرفی نزد. این مدت نیز هیچ حرفی به ما نمی زد. همیشه گوشه ای نشسته بود و تا حرف می زدیم گریه می کرد و جایی هم نمی رفت. بگوئید از بچگی ناراحتی اعصاب داشت و این مدت هم که ازدواج کرده بود اصلاً دردش را به هیچکس نمی گفت. روزبه روز لاغرتر می شد و... در این مدت شوهرش به او سر نزد. هرچه سراغ می گرفتیم جواب نمی داد. [خط خوردگی] در تابستان که باز هم به ما نگفت که چرا سراغش نمی آید. ما هم چند بار به خانه اش تلفن کردیم ولی پیگیری نمی کردیم. خلاصه از دستش بیچاره شدیم. در مورد خانه ی خودمان؛ هیچکس دیگر آنجا نرود. اگر می توانید تا چهارشنبه عصر کفش های کوه و... را از خانه (اگر هست) خارج کنید. من همه چیز را به صورت غیرسیاسی و عادی توضیح می دهم. شما نیز همان ها را بگوئید. در مورد شغلش هم بگوئید دبیر هست و بقیه را خودم جور می کنم. آدرس می دهم و می گویم بعد از رفتن من خانه را اجاره داده و رفته. در مورد دو نفر افراد دیگر خانه هم می گویم نمی دانم، مثل اینکه می خواستند خارج بروند. خبر ندارم. این یک ریسک است.

به هر حال مشخصات من دستشان می آید. شاید به این وسیله بتوانم اقدام نشوم. در ضمن در مورد خانه و اینکه همیشه آنجا بوده ایم و دو نفر دیگر به خارج رفته اند. به پدرشان اطلاع دهید. بگوئید عکس های شوهر مرا هرچه دارند از خانه خارج کنند. با خانواده ی شوهرم حرف هایتان را یکی کنید. مثلاً از بعد از شهریور من به خانه شان نرفته ام و... در مورد این دو تصمیم در هر صورت ممکن فوراً با شوهرم یا یکی از دوستان خودمان تماس بگیرید و نظر بخواهید.

تا روز چهارشنبه باید جواب به من برسد. اگر نه نمی دانم شما چه کرده اید و در نتیجه هیچ کاری نمی شود کرد. فوری اقدام کنید. اگر تا به حال نیز کاری کرده اید به من اطلاع دهید. آخرین مهلت چهارشنبه است. بعد از آن اقدام می کنند.

در ضمن اگر تصمیم دوم بود شناسنامه ی من همراه با مدارک پزشکی قبلی در مورد گواتر گلو را در خانه ی خودمان در اصفهان بگذارید. همگی شما را دوست

دارم. مرا ببخشید. شوهرم را سلام برسانید. به او بگوئید وضع من خیلی خوب است، تو هم تحمل کن.

در مورد خواهرم نیز بگوئید معلم هست و حرفی از نبودن شوهرش نزنید. برادر کوچکم نیز به سر بازی رفته است. »

می دانستم که لگن خاصره ات شکسته است؛ ولی نمی دانستم که در بیمارستان بستری شده ای. آیا احساس درد می کردی وقتی که داشتی آن یادداشت را می نوشتی؟ حتا به آن اشاره هم نکرده ای. ذهنت آنقدر درگیر موقعیت بود که نمی توانستی درد را احساس کنی. این موقعیت چه بود؟ تضاد ابدی میان ذهن و تن، ماده و روح. آه، اگر می توانستی شولایی جادویی بپوشی و از چنگ آنها بگریزی! افسوس که ذهن همیشه مقید به سنگینی تن است. با این همه تو نقشه می ریزی که تنت را به حرکت درآوری و آن را بر سطح ذهنت شناور سازی؛ این بدن به من تعلق ندارد، بلکه از آن کس دیگری ست. یک زن فراری، یک دزد خانه به دوش. کفش های کوهنوردی باید از خانه بیرون برده شوند؛ چرا که به دانشجویی تعلق دارند که صبح های زود جمعه به کوه می رود و دوستان چپدگرایش را ملاقات می کند. در مقابل، پلیس مخفی، تن تو را به اسارت گرفته و با تحت فشار قراردادن آن می کوشد تا ذهن تو را در چنگ خود بگیرد. این نبرد در ۲۹ شهریور شروع شد و در ۱۷ دی خاتمه یافت.

نبرد من متفاوت بود. قبل از اینکه آنها تو را به زندان اوین ببرند، من باید تو را نجات می دادم. تو آبین، تو را می شناختند. در این مورد، با فرامرز صحبت کردم. او هنوز هم همان گونه های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اول باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه آهن نزدیک جاده ی ساوه راه رفتیم. او خود کار بیکی را به من نشان داد که حمید با سوزن روی آن عبارتی حک کرده بود. الان نوشته ی حمید را به یاد نمی آورم. او را زیاد نگه نداشتند و یک هفته قبل در اردبیل تیربارانش کرده بودند. ما روی شیب پشته ی خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشه ی چشم مرا نگاه می کرد و لبخندش به غم می گرائید. فکر می کنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز. من به یاد روزی افتادم که سه تای شما و من در خانه ی فرامرز نشسته بودیم و "مانیفست کمونیست" را می خواندیم. چند ماه پیش از قیام بود. من و تو هنوز ازدواج نکرده بودیم و من حس می کردم که فرامرز مهربانانه به تو نگاه می کند.

همان بعد از ظهر فرامرز به بیمارستان تو رفت. زن برادر و بابک یک ساله همراهش بودند. تو همراه با دو دختر دیگر در اتاقی در زیرزمین بودید. سه پاسدار مسلسل به دست دور اتاق و روبروی پنجره ای که مشرف به حیاط بود، گشت می زدند. مادر بابک در خط آزمایش خون ایستاده بود. فرامرز به آهستگی در اتاق تو را باز کرد. تو روی تخت دراز کشیده بودی و ملافه ی

سفیدی، تا روی دماغت را پوشانده بود. چشم هایت بسته بود و نمی شنویدی که فرامرز نجوا می کرد: «سیمین، سیمین». چند ماه بعد فرامرز در تهران دستگیر شد؛ در جایی نه چندان دور از خانه ای که تو آن صبح یکشنبه، کله ی سحر از آن خارج شدی و دیگر بازنگشتی. او یک سال بعد در تبریز تیرباران شد.

## وزیر

آیا می توانستم روپوشی سفید بپوشم و تو را بیرون آورم؟ آیا باید اسلحه به کار می بردیم؟ تصمیم گرفتم که از نفوذ آشنا استفاده کنم - چه در مقامات بالا و چه در رده های پائین. صبح زود، سوار اتوبوس دو طبقه ای شدیم که به وزارتخانه می رفت. من پهلوی مادر نشسته بودم و به پائیز نگاه می کردم. هزاران گنجشک پرگو بر روی چنارهای بلند و نیمه لخت نشسته بودند. آیا درست بود که به دیدن او می رفتم؟ آیا او مرا بازداشت نخواهد کرد؟ هرچند یکبار، صدای مسلسل می آمد. مجاهدین خلق در سراسر شهر در حال فروریختن بودند. جوخه های اعدام، مخالفین را در خیابان تیرباران می کردند. ناگهان خود را در برابر عمارت وزارتخانه یافتیم. پاسداری، دوستانه ما را تفتیش کرد و ما به طبقه ی بالا رفتیم. در راهروی تاریک، دو مرد ریشو پشت میز خطابه نشسته بودند و از آن به عنوان سنگر استفاده می کردند. یکی از آنها ما را به دفتر برد و گفت: «همین جا صبر کنید.» آنگاه پدر از نو شروع کرد به گفتن داستان. وزیر ده سال پیش در زمان شاه دستگیر شده بود. پدر او را پشت میله های زندان به یاد می آورد. وزیر گفته بود که او هرگز اشک های پدر را فراموش نخواهد کرد. دو سال پیش، او خودش به جشن عروسی ما آمد. تو برای مهمان ها چای می ریختی و من آنها را بر روی سینی فلزی برآقی حمل می کردم. به او چای تعارف کردم. زیر ریشش لبخندی زد، اما کلمه ای رد و بدل نکردیم. و او برای شام نماند. چند روز پس از نوروز بود، اولین و آخرین "بهار آزادی". ما به یکدیگر قول داده بودیم که تا شاه بر سر کار باقیست، ازدواج نکنیم. پس از مدتی طولانی، آنها آمدند و ما را به اتاق دیگری بردند که پنجره ی شیشه ای قدی داشت. من در کنار آن ایستادم و باران را تماشا کردم. قبل از انقلاب، تو راجع به او زیاد حرف می زدی. او را راهنمای سیاسی خود می دانستی. پس از آزادی از زندان او مخفی شده بود. شما از او خبری نداشتید تا وقتی که شنیدید او دارد با همان هوایمایی که خمینی را از پاریس به تهران می آورد، به وطن بازمی گردد. تو هنوز نمی دانستی که موضع او چیست. آن شب تو به دیدارش رفتی و من می دانستم که تو هم ریخته، بازخواهی گشت. وقتی که شهرام و یارانش، درون مجاهدین خلق ایدئولوژی سازمان را از "اسلام انقلابی" به "مارکسیسم" تغییر دادند، او به نجف رفت تا خمینی را ببیند. وزیر با تو از احساس خسران و خشم خود حرف زده بود. وقتی یک روز به خانه ی تیمی اش در تهران می آید، می بیند که چون او

تغییر ایدئولوژی نداده، دوستانش جاسازی‌ها را خالی کرده و اسلحه و مدارک سازمانی را با خود برده‌اند. تو البته به راه دیگر رفتی و هنگامی که من تو را در اواخر سال ۵۶ در دانشگاه تهران دیدم مدتی بود که از مواضع عقیدتی سازمان، دست کشیده و به مارکسیسم گرویده بودی. من به یاد می‌آورم وقتی که در سال ۵۵ نسخه‌ای از "بیانیه‌ی تغییر مواضع ایدئولوژیک" را در دانشگاه صنعتی دیدم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. من خود متنی نوشتم و آن را به دیوار روبه‌روی کتابخانه‌ی دانشجویی دانشکده‌ی فنی چسباندم؛ جایی که مخالفین رژیم معمولاً نوشته‌های خود را می‌گذاشتند. عنوان آن چنین بود: "آیا مارکسیستها انقلابیون مذهبی را خر کردند؟" من تئوری "توطئه" را رد کرده و با قیافه‌ی حق به جانب این تغییر موضع را به قطب بندی خرده بورژوازی و انعکاس آن در جنبش سیاسی نسبت داده بودم. قبل از اینکه از در دیگر خارج شوم، دو گارد که پشت ستونی کمین کرده بودند، برای گرفتن من بیرون پریدند. من موفق به فرار شدم ولی در اثر ضربه‌ی باتوم یکی از آنها، پشتم سیاه شد.

تقه‌ای به در خورد. من برگشتم و همان پاسدار مؤدب را دیدم که گفت: وزیر نمی‌تواند ما را ببیند. ما پائین آمدیم و عرض خیابان را طی کردیم. در انتظار اتوبوس، به ساختمان مجلل وزارتخانه نگاه کردم. آیا او هم از پشت یکی از آن پنجره‌ها به من نگاه می‌کرد؟ حالا اگر آمده بود، می‌خواستم به او چه بگویم؟ آیا می‌خواستم اعتقاد سیاسی خود را زیر پا گذاشته و از او خواهش کنم که تو را آزاد کند؟ ذهنم خالی بود. همه‌ی آنچه می‌خواستم تو بودی.

### کمیته‌چی سابق

همان غروب من به شهرکی نزدیک جاده‌ی ساوه رفتم. باید دو بار خط عوض می‌کردم. قبل از اینکه به درون کوچه بیچم، او را دیدم که در قهوه‌خانه نشسته است. با دیدن من، شروع کرد به جویدن سیبش و با تعجب به من نگاه کرد، قبل از اینکه قهوه‌چی استکان دوم چای را بیاورد، پاشدیم. در راه، داستان تو را برایش تعریف کردم. در نیمه باز بود. به اتاق نشیمن رفتیم و روی قالی زیبایی نشستیم. بعد زنش آمد و چای آورد. او شال خوشرنگ ترکمنی و دامنی پرچین به تن داشت. نمی‌دانستم که در چند هفته‌ی آینده، ده‌ها بار به دیدار این خانواده‌ی خون-گرم خواهم آمد. مکالمه‌ی ما به سرعت قطع شد. خانه‌ی او باز بود به بسیاری از گروه‌های مختلف مردم: کارگران کارخانه، دکانداران، دستفروشان، روستائیان، پاسداران و دانشجویان وابسته به گروه‌ها و احزاب مختلف.

او تو را از زمان "خانه‌ی کارگر" می‌شناخت. گروه‌های مختلف چپ-گرا کوشش داشتند که "خانه" را وابسته به خط خود کنند، ولی او معمولاً علم خودش را حمل می‌کرد که بر روی آن اسم خود را نوشته بود. او بیشترین جمعیت را به خود جلب می‌کرد. فکر می‌کنم که آن زمان تو در

کارخانه‌ی قرقره‌ی زیبا کار می‌کردی. سحرها از خانه بیرون می‌رفتی تا اتوبوس سرویس را بگیری و تا غروب به خانه برنمی‌گشتی. یکبار، دختر کارگری تو را دست انداخته بود، زیرا عرق‌گیری را پشت و رو پوشیده بودی. او حدس زده بود که در تاریکی عشقبازی کرده‌ای. من، غالباً در بستر بیدار می‌ماندم و به صدای آرام‌تنفس و تپش قلب تو گوش می‌دادم. تو می‌خواستی آرمان طبق کارگر را به میان پرولتاریا ببری. به هنگام قیام بهمن، او "کمیته" ای تشکیل داده بود و سیصد فرد مسلح، در فرمان خود داشت. کمیته‌ها خلا‌ای را که پس از فروپاشی رژیم شاه ایجاد شده بود، پر کردند. اما وقتی که مساجد محلات شروع به تصفیه‌ی عناصر "ناباب" کمیته‌ها کردند، او استعفا داد. با این وجود محبوبیت‌اش کم نشد و قدرت غیررسمی‌اش در محله، رو به ازدیاد گذاشت. او پاسداری را می‌شناخت که سابقاً شاگرد زرگر بود و اکنون در زندان اوین کاره‌ای شده بود. شاید او می‌توانست کاری بکند. شب و روز به خانه‌اش می‌رفتم تا شاید راه علاجی بیابم. اگر آنها هنوز در بستر بودند، من روی قالی می‌نشستم تا او دست و رویش را بشوید و زنش سفره را بگترد. دختر بچه‌ها هنوز خرخر می‌کردند و سماور جوشان، آرام آرام آنها را همراهی می‌کرد. در آن مه روحانی، تو را می‌دیدم وقتی که با یکدیگر در خیابان دامپزشکی زندگی می‌کردیم. صبح‌ها من معمولاً پائین می‌رفتم تا از نانوايي سنگگ تازه بخرم و در راه بازگشت نصف آن را می‌خوردم. تو استکان‌های چای را می‌چیدی و پنیر شور را می‌خیساندی تا من به خانه برسم. آیا می‌شود یکبار دیگر با تو ناشتایی بخورم؟

پس از چند هفته، از رفتن به آنجا خودداری کردم. آشنای او نتوانسته بود کاری انجام دهد و هر یک از ما ممکن بود ناخواسته دیگری را به دردسر بیندازد.

### قدرت جادویی

من برای رفت و آمد، از کوچه استفاده می‌کردم و از خیابان‌ها نمی‌گذشتم. این مقتضای روز بود. جوخه‌های اعدام و ماشین‌های گشت، شبانه روز در خیابان‌ها می‌گشتند و ممکن بود من به وسیله‌ی توأبینی که سوار ماشین‌های گشت بودند، شناسایی شوم. باید در خانه می‌ماندم؛ اما نمی‌توانستم بر بی‌قراری ام غلبه کنم. راه رفتن مرا آرام می‌کرد. در خلال یکی از این خودگریزی‌ها، در مقابل یک دکان کبابی خبری از رادیو شنیدم. یک هواپیمای ارتشی سقوط کرده بود و برخی از مقامات بالای ارتش و سپاه پاسداران کشته شده بودند. آیا یک میگ عراقی باعث سقوط آن شده بود یا یک انفجار داخلی؟ روشن نبود. اما در ذهن من جرعه‌ای روشن شد. احتمال یک شورش جدید نمی‌رفت، اما امکان کودتا وجود داشت. رادیو هم اخیراً خبر از یک کودتای نافرجام داده بود. تغییری در حکومت می‌توانست سرنوشت تو را عوض کند، و تو را به آغوش من بازگرداند. چنین تغییر شکلی را قبلاً دیده بودم. در حقیقت تو و من هر دو در آن شرکت کردیم.

همه ی این مردان مسلح اونیفورم پوش ریشو، با پادگان ها، تانک ها، زندان ها و شبکه ی تبلیغاتی شان، چه بسا، یک شبه دود می شدند.

بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷ بود. من داشتم با عده ای از دانشجویان از یک کارخانه برمی گشتم. ما به آنجا رفته بودیم تا مالک را مجبور به پرداخت حقوق شش ماه عقب افتاده ی کارگران کنیم. دو کارگر او را به صحنه ی جلوی کارخانه آوردند. او چاق و بلند بود؛ با گونه های سرخ. از بس ترسیده بود نمی توانست حرف بزند. کارخانه برای هشت ماه گذشته فروش نکرده بود و او پولی در بساط نداشت. ما نمی دانستیم چه کنیم. برخی از کارگران با جسارت تمام حرف می زدند و کارخانه دار مؤذبانه به آنها گوش می داد. حکومت داشت از هم فرو می پاشید و دیگر نمی توانست از او حمایت کند؛ ولی کارگران پشتیبانی ما را داشتند. دست آخر تصمیم گرفته شد که کارگران شورایی برای اداره ی تولید و فروش کارخانه انتخاب کنند. بعد هم ما شروع کردیم به دویدن تا آخرین اتوبوس قبل از شروع حکومت نظامی را سوار شویم. اتوبوس در میدان شهیاد ایستاد. ما به درون کوچه ای فرار کردیم. پشت سر ما دسته ی کوچکی از سربازان تیر هوایی می زدند. گفته می شد که دیشب گارد شاهنشاهی حرکت کرده تا انقلاب را سرکوب کند؛ ولی همافران شورشی، در پادگان نیروی هوایی فرح آباد، جلوی آنها را گرفته اند. وقتی که به خانه رسیدم، به اصفهان تلفن کردم. دو روز پیش، توبه آنجا رفته بودی تا سری به خانواده ات بزنی. بعد من و حسین تمام بطری های خالی را به سنگری در کنار خانه بردیم. چند موتورسوار نقابدار از مردم می خواستند که به همافران بپیوندند. آنها چریک فدایی خلق بودند. مردی داشت به مردم نشان می داد که چگونه کوکتل مولوتوف بسازند. فردا صبح زود در را به رویت باز کردم. بخاری کار نمی کرده و تو ساعت ها توی اتوبوس لرزیده بودی. من تو را در بغل گرفتم تا گرم شوی. لحظه ای هیجان آور بود؛ روز قیام فرا رسیده بود.

حسین و من پشت فرمان موتورسیکلت هایمان نشستیم و تو و نوشین ترک آنها. نخست ما به پادگان فرح آباد رفتیم و من برای اولین بار در زندگی ام به درون تانکی رفتم. برخی از سربازان شورشی صورت هاشان را با زغال سیاه کرده بودند. گاه به گاه صدای تیر می آمد. یک آخوند چاق و بلند، تک و تنها روی پیاده روی وسط بولوار قدم بر می داشت. مردم وقتی که از کنار یکدیگر رد می شدند می گفتند: "بگو مرگ بر شاه!" بگورا مقطع و با تأکید می گفتند؛ مثل در کردن تیری و بقیه ی شعار را کشیده و آرام. در ضرابخانه، ما در کنار حصار سیمی یکی از مراکز ساواک ایستادیم. چند دقیقه قبل مردی یکی از پاهایش را از دست داده بود؛ چون می خواسته وارد حیاط شود. حالا آنها دنبال یک گربه می گشتند که روی مین برود! از آنجا به زندان اوین رفتیم. دروازه ی آن باز بود و جمعیت همه جا دیده می شد. یک تیرانداز از هتل بلند نزدیک، به سوی مردم تیراندازی می کرد. حسین قبلاً در اوین برای دو سال زندانی بود و محل را خوب

می شناخت. روبه روی آشپزخانه عده ای جمع شده بودند و می خواستند زمین را بکنند. تصور می کردند که شکنجه فقط می تواند درون چاه های تاریک و زیرزمین های مرطوب اتفاق افتد. آبکش های بزرگ، هنوز تا نیمه پر از برنج بود. زندانبان ها با عجله ی زیاد گریخته بودند. بعد ما از چند دروازه گذشتیم و خود را درون زندان یافتیم. توی یکی از بندها یکباره در الکتریکی اش بسته شد و ما حس کردیم که گیر افتاده ایم. در آنجا سلول های کوچک انفرادی بود، و دیوارها رنگ سبز براق داشتند. پنجره ای در میان نبود. مستراح، داخل سلول بود. چراغ، داخل محفظه ای فلزی بود. سوراخی روی در سنگین آهنی تعبیه شده بود. عاقبت در برقی دوباره به کار افتاد و ما خلاص شدیم. آنوقت تو لبخند زدی و به حسین گفتی: «ما زندان کهنه را گشودیم ولی خودمان زندانی آن شدیم.» در واقع یک گروه مسلح دستار بند سعی می کرد تا مردم را بیرون کند و زندان را تحت نظارت خود در آورد. آنها داشتند اولین واحد زندانبانان رژیم جدید را به وجود می آوردند. حسین روی زمین یک خشاب خالی ی مسلسل پیدا کرد. ما سوار بر موتورسیکلت به سوی زندان قصر راندیم. من آشکارا می دیدم که قدرت، یک موهبت الهی نیست. جادو، بی اثر شده بود. زندان ها، پادگان ها و کاخ های سلطنتی همه به صورت ساختمان های عربان درآمدن بودند؛ بدون هیچگونه اثر جادویی. کوشش یک تیرانداز در زندان اوین، یا یک واحد کوچک مسلح در زندان قصر، نمی توانست اثر جادو را برگرداند. وزرای شاه، عوامل ساواک و ارتشدها، همه از نژاد انسان بودند، بدون فره ی ایزدی گرد سرهایشان. اکنون رژیم جدید، جادویی تازه در هوا پراکنده بود؛ عمامه و عبای ملایان را به تن کرده و ریش گذاشته بود تا منشاء انسانی خود را بپوشاند. آیا می توانستم به بیمارستان تو بروم، دستم را روی شانه ی پاسدار مسلح بگذارم و بگویم: «جانم! بازی تمام شده. مسیلت را کنار بگذار و به خانه برو. بگذار من دلدارم را در آغوش بگیرم.» چه جالب است اندیشه ی "میرنوروزی" که حافظ در شعرش از آن حرف می زند. در ایران باستان چنین رسم بوده که هنگام نوروز مردم می توانستند از میان خود شاهی انتخاب کنند و او می توانست برای سه روز حکم براند. به این طریق، هم حکمرایان و هم حکومت شدگان فراموش نمی کردند که قدرت یک نیروی جادویی نیست و ممکن است یک شبه بی اثر شود. شاید این یکی از کارکردهای روز انتخابات در کشورهای دموکراتیک باشد. در ایران هر گروهی که قدرت را در دست می گیرد، نمی خواهد به منشاء انسانی خود اعتراف کند و همین است که جامعه را به ورطه ی آدمخواری سوق می دهد.

## حلول

سرگردان در کوچه ها، به زنی مانند تو برخوردم. او چشمانی بزرگ داشت با ابروهای نازک به هم پیوسته. چادر سیاه بدنش را نشان نمی داد، اما مثل تو لاغر بود. او داخل کیوسک تلفن شد

و من در کنار در ایستادم و به او نگاه کردم. بعد در باز شد و او پول خرد خواست. صدایش، او را در نظر من عوض کرد. با این وجود من از خیال خود دست نکشیدم. آیا امکان داشت تو در اثر تناسخ در هیأت کس دیگری ظهور کنی؟ در واقع این موضوع، در شب اول غیبت تو به ذهن من رسیده بود و حال دوباره برگشته بود.

آن یکشنبه قرار بود که من تو را ساعت پنج عصر در ایستگاه خط "شاه آباد" ببینم. حسین نیز آمد. اتوبوس رفت و تو نیامدی. ما تصمیم گرفتیم که اتوبوس بعدی را بگیریم. چون گشتی‌ها ممکن بود ما را بگیرند. بعد من از حسین خواستم که برود و خودم برای مدت طولانی تری ماندم. آخرین اتوبوس مرا به شاه آباد برد. در راه من به یاد آوردم که چند روز پیش تو راجع به قرار صبح امروزت با من حرف زده بودی. صادق، محل را می‌شناخت. من او را دیده بودم. گروهبانی بود که به عنوان هوادار، با "دال دال" (سازمان دانشجویان و دانش‌آموزان پیکار) همکاری می‌کرد. چون او را فردی غیرمسئول تشخیص داده بودی، چند ماه پیش از تشکیلات تصفیه شده بود. وقتی که من پرسیدم: «آیا می‌دانی که او الان چه می‌کند؟» تو مانند بچه‌ای که می‌داند کار نادرستی انجام داده است، شرمگینانه خندیدی: «او در ۲۵ روز گذشته دیده نشده. این آخرین باری است که ما در آن خانه قرار ملاقات می‌گذاریم.»

از ایستگاه آخر تا خانه، باید ده دقیقه‌ای پیاده می‌رفتم. حسین در زمان شورش خارج از محدوده در سال ۵۶، این خانه را با دست‌های خودش ساخت. آنها باید خانه را به هنگام شب می‌ساختند؛ پیش از این که بولدوزرهای شهرداری آن را خراب کنند. بوی تازه‌ی خیار، گوجه‌فرنگی و پیاز را از کشتزار مجاور می‌شنیدم. اولین بار که تو این راه را با من آمدی برای آن بود که به نوشین بگویم که ما نامزد شده‌ایم. آن شب آنها بستر خود را در ایوان کنار باغچه انداختند، اما ما داخل اتاق خوابیدیم. اواسط شب من از بوی سوختگی بیدار شدم. لحاف زیبایشان به "پشه‌سوز" خورده بود و داشت می‌سوخت. آنها هنوز در خواب بودند.

خواهرم در آهنی بزرگ را گشود. من به دیوار تکیه دادم. او مرا به داخل برد و گفت: «خودش می‌آید.» ما صبر کردیم و صبر کردیم و صبر کردیم و عاقبت نوشین مرا به داخل آشپزخانه برد. کپسول گاز تمام شده بود و او مجبور شده بود که تکه‌های ماهی آزاد را روی اجاق نفت سوز کوچکی سرخ کند. من سفره و نان را برداشتم و هر دو به اتاق زمهریر برگشتیم. حسین رفته بود که دوستی را ببیند و ما خاموش دور سفره نشستیم. من تکه‌ای از ماهی را به دهان گذاشتم. خام بود و من در حال تهوع به حیاط دویدم. نوشین به دنبال من می‌دوید و مرتب می‌گفت: «خوب نپخته.» من روی صفحه‌ی سنگی نشتم و گفتم: «انگار گوشت عزت را در دهان داشتم، و زدم زیر گریه.»

وقتی که حسین برگشت ما نشستیم تا درباره‌ی برنامه‌ی کار خود حرف بزنیم. از اردیبهشت ماه گذشته، سازمان ما "پیکار" دچار بحرانی مرگ آور شده بود. در شماره‌ی ۱۱۰ "پیکار" هفتگی،



مرکزیت، شعار محوری سازمان را از "علیه حزب جمهوری اسلامی! علیه لیبرال‌ها" به "علیه حزب جمهوری اسلامی" تغییر داده بود. مجاهدین خلق مقرر مرکزی حزب جمهوری اسلامی را منفجر کرده بودند؛ خمینی، بنی صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده بود و رژیم فشار خود را زیاده‌تر کرده بود و می‌خواست همه‌ی روشنفکران مخالف را قتل عام کند. اکثریت هواداران و اعضای سازمان و از جمله ما، با این تاکتیک جدید مرکزیت مخالف بودیم و آنها را به دنباله‌روی از لیبرال‌ها متهم می‌کردیم. ما می‌خواستیم که درون سازمان، فراکسیونی از آن خود داشته باشیم و مبارزه‌ی ایدئولوژیک را به طور علنی دنبال کنیم. مرکزیت ما را انحلال طلب چپ نامید و در صدد تصفیه‌ی ما برآمد. تحت تاثیر ترور دولتی و بحران داخلی، سازمان شروع به از هم پاشیدن کرد.

من نمی‌توانستم حواس خود را جمع کنم و ماهی نیمه خام و مزه‌ی گوشت تو در دهان، ذهن مرا می‌خورد. رفتم که بخواهم، ولی خیال مرا رها نمی‌کرد: آیا تو مرده بودی و من داشتم از گوشت می‌خوردم؟ اما کجا می‌توانستم جسد تو را بیابم؟ من خود را چون آدم‌خواری می‌دیدم که از گوشت جسد دلدارش می‌خورد، تا روح او در بدنش حلول کند. اما کجا می‌توانستم پیکر تو را بیابم؟ اندیشه‌ی خوردن گوشت تو به من بازنگشت تا هنگامی که ما به گورستان "کفرآباد" در جاده‌ی خاوران رفتیم که از قبر تو دیدار کنیم. آنجا، نسبت به دفعه‌ای که من و تو با هم آمدیم تا قبر خوشاوند من صادق را ببینیم، خیلی فرق کرده بود. او در میان اولین گروهی بود که در تیرماه تیرباران شده و عجولانه در یک قبر دسته جمعی دفنشان کرده بودند. از آنجا که قبرها اندک بودند، محل آن را به سادگی یافتیم. تو پس از آنکه دسته گلی لاله بر سر مزار او گذاشتی، بر روی تکه آجری با سوزن‌شانه‌ی سرت نوشتی: «صادق! تو مانند نامت بودی.» او از اصفهان به تهران منتقل شده بود تا در یک چاپخانه‌ی مخفی کار کند. اما در همان روز ورودش محل لو رفت و همه‌ی دستگیرشدگان ظرف دو روز اعدام شدند. او لبخندی خجالتی داشت و روحی آرام. اکنون من بدون تو به آنجا آمده بودم. شش ماه بیشتر نگذشته بود و گورستان قابل شناخت نبود. هر سو چاله‌های گور بود. خوشاوندان مردگان بر سر مزار آنها سنگ قبر می‌گذاشتند؛ اما پاسدارها آنها را با بولدوزر خراب می‌کردند. پدر می‌گفت که محل دفن تو هشت قدم از دروازه است و شانزده قدم رو به دیوار. او چند بار آن را با قدم شمرد؛ و بعد همه آنجا نشستیم. تو جزء گروهی متشکل از دوزن و پنجاه مردی بودی که تیرباران شده بودید و در یک گور جمعی چال. ما به آرامی اشک می‌ریختیم که یک گروه پاسدار وارد شدند. من خودم را پشت خانمی پنهان کردم. از این گذشته من شایو و ریش داشتم، مانند یک دکاندار. بعد پدر گفت: «می‌خواهم محل را بیل بزنم و عزت را با خودم ببرم اصفهان. او را در باغچه‌ی خانه مان چال می‌کنم.» من مات و مبهوت مانده بودم. حتی قوی مرا به دنبال خود می‌کشید. می‌خواستم تو را برای آخرین بار ببینم و با تو خداحافظی کنم. وقتی که آنها محمد، شوهر خواهر تو را در اصفهان کشتند، پدر، جسد او

را دیده بود. سه سوراخ در بدن او بود؛ یکی در سینه و دو تا در پیشانی. ولی آنها اجازه داده بودند که جسد در یک گورستان عمومی دفن شود. آیا من نیز می توانستم جای گلوله بر بدن تو را ببینم؟ آیا هنوز حلقه ی ازدواجت را به دست داشتی؟ داغدارانی بودند که اجساد عزیزانشان را در حیاط خانه شان چال کرده بودند. آنگاه استعاره ی ماهی ی نیمه خام دوباره ذهنم را گرفت.

نه. نمی توانستم گوشت تو را بخورم. حافظه ی قومی مرا از رسم آدمخواری نیاکانم محروم کرده بود. تنها می توانستی در قالب گل ها، پرنده ها و ... به من بازگردی. آنگاه به حکمت ریختن آب بر سر مزار پی بردم. بسیاری از عصرهای جمعه، پدرم مرا به سر قبر پدرش می برد. ما در کنار سنگ قبر می نشستیم. او همانطور زیر لب دعا می خواند و باریکی بر سنگ قبر می کوبید. پسر بچه ای آب کوزه را روی گور می ریخت و پدر به او سکه ای می داد. بر سر آن قبر درخت کاجی بود که به سرعت قد می کشید. اینجا ما فقط گل های لاله و گل سرخ داشتیم که زیر پای پاسدارها لگد کوب شده بود. آنگاه من قصه ی "بلبل سرگشته" را به یاد آوردم که مادرم عادت داشت پیش از خواب تعریف کند؛ نامادری، خواهر را کشت و از جسدش آبنگوشتی درست کرد. پدر از آن خورد، اما برادرِ مهربان استخوان های او را جمع کرد و آنها را چال کرد. از آنجا کاجی روئید و از آن بلبلی سر بر کشید که می خواند: منم آن بلبل سرگشته / بر کوه و کمر گشته ...

### من یک انسان را گشتم

ما حتا یک عکس با هم نداریم. باید بی چهره می ماندیم تا پلیس مخفی ما را شناسایی نکند. اما من از تو سه تا عکس دارم: اخیرترین آن مربوط است به دوران دانشجویی ات در دانشکده ی فیزوترایی دانشگاه تهران؛ با موی کوتاه پسرانه و سری افراشته. درست مانند اولین روزی که یکدیگر را دیدیم. نه. آن روز موهای مجعدت تا سر شانه می رسید؛ مثل چهره های حک شده روی دیوارهای تخت جمشید. من و حسین وارد کافه ی "زندگی"، نزدیک دانشگاه شدیم و پیش از اینکه دو دیزی سفارش دهیم او تو را در آنسوی پنجره دید. تو و محبوبه داشتید در حیاط خلوت غذا می خوردید. شما پیش از ما تمام کردید و باید از توی راهروی باریکی رد می شدید که ما آنجا نشسته بودیم. برای همین بود که من تو را کاملاً از نزدیک دیدم. تو به ما نگاه نکردی و رد شدی. من از قیافه ی تو خوشم آمد؛ باریک اندام، اما نه کوتاه. یادآور خواهر فرشته خویم؛ نفیسه. می دانم که او از همان کودکی به صورت نمونه ی زن دلخواه من درآمد؛ آن زنانگیِ مهربان و تکیده. هر وقت که به این الگو پشت پا زده ام در عشق شکست خورده ام. مزخرف می گویم! شاید وقتی که من برای اولین بار تو را با موی پسرانه دیدم جا خوردم. ما می خواستیم به جنوب شهر برویم و از نمایشگاه های کتاب که در دبیرستان های سراسر شهر برپا شده بود کتاب بخریم. پس از بازگشت، به دانشکده ی اقتصاد رفتیم تا فیلم "مادر" ساخته شده

بر اساس داستان ما کسیم گورکی را ببینیم. در کافه تریا موسوی را دیدم و دلخور شدم. او بلند قد بود و چشمهایی شوخ داشت. شما همراه با یک گروه کوهنوردی دانشجویی، دوازده روز با یکدیگر در سفر بودید. وقتی که ما در صحنه‌ی بیرون نشستیم تا چای بخوریم، من گفتم که به تو دلبسته شده‌ام و اگر تو به کس دیگری علاقمند هستی بهتر است به من بگویی. تو گفتی که این تعهد خیلی زودرس است. اما من گفتم که می‌خواهم در یک ماه آینده به خارج بروم تا بتوانم با مجاهدین خلق (مارکسیست لنینیست) ارتباط پیدا کنم و نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. روزی که می‌خواستم به فرودگاه بروم پیشانی تو را بوسیدم. آن اولین بوسه‌ی من بود. از آمریکا برای دو ماهه نوشتم. پس از دو ماه که برگشتم تو گله می‌کردی که چرا تو را با خود نبرده بودم. در طی این مدت "کبری" توانسته بود با مجاهدین مارکسیست در کارخانه ارتباطی برقرار کند. برخی از آنها نسبت به جنبش مردم در کوچه و بازار بدبین بودند و آن را خرده بورژوازی می‌خواندند. آنها هوادار جنبشی صددرصد کارگری بودند. من مقاله‌ای نوشتم و آنها را به "اکونومیسم" متهم کردم. آن شب سر میز، تو داشتی دست نوشته‌ی مرا بلند می‌خواندی، تا من بتوانم آن را تایپ کنم. گیسوان تو پریشان بود و رایحه‌ی آنها مرا جذب می‌کرد. من تو را بغل کردم و بوسیدم. تو مرا نبوسیدی تا وقتی که من گفتم: «مگر نمی‌خواهی زن من بشوی؟» تو گفتی: «آری.» و مرا سخت بوسیدی. بدنی زیبا و سفت داشتی: پاهایت، سرین هایت، کمرگاهت و پستان هایت. از آن شب مهرگان، انقلاب برای من بوی تو را به خود گرفت.

مادر دو عکس دیگر تو را به من داد. در یکی از آنها تو و او میان باغچه‌ی خانه تان در اصفهان در کنار هم بی‌حجاب ایستاده‌اید و گل‌ها نیمی از دامن‌تان را پوشانده است. من به مادر قول دادم که چهره‌ی او را از عکس ببرم. تو بیش از شانزده سال نداری. آن را در قاب عکس چوبی قهوه‌ای رنگی گذاشتم، سرِ رَف بخاری، و در غیبت تو هر وقت می‌خواستم با تو عشق بورزم، آن چشمها با من حرف می‌زدند. تو برای همیشه رفته بودی اما در آن زمستان سرد، در آن خانه‌ی مخفی، من از تو آکنده بودم. مادرت در خانه تان گل کاری می‌کرد و تو یک بار تعدادی از گل‌ها را با خود به تهران آوردی. یک روز حسین، نوشین، مهدی، فریبا، کسری، تو و من همه‌ی برگ‌ها را جمع کردیم؛ تمام حیاط بزرگ را جارو کردیم؛ حوض را شستیم و وقتی هر کس داشت چای می‌خورد و از مهتابی به حیاط پاکیزه نگاه می‌کرد، تو و من به کمک هم گل‌های بنفشه‌ی تو را در باغچه‌ی خانه کاشتیم. من خاک را پس می‌زدم و تو گلبرگ‌های زرد و بنفش را نشاء می‌کردی. آه، چقدر دلم برایت تنگ شده است عزت!

به چشمه‌ایت در عکس سوّم نگاه می‌کنم. متعلق است به دوران دبستان. موهایت تا بالای چشمه‌ایت را پوشانده است. چشمه‌ایت همه جا را پر کرده‌اند. آن را زیر دستگاه بزرگنمایم می‌گذارم و شصت بار آنرا بزرگ می‌کنم. چشمه‌ایت زنده هستند، به بزرگی چشمهای

خواهرزاده ات نرگس. او را در سن ده سالگی پس از مرگ تو دیدم. در را باز کردم و هی! این تو بودی که در قالب نرگس به من نگاه می کردی. اگر سقط جنین نکرده بودی حالا می توانستم تو را داشته باشم. چند ماه پس از قیام بهمن بود. نتیجه ی آزمایش مثبت بود. من امکان داشتن بچه را رد نمی کردم. اما تو می گفتی که خود را خواهی کشت، زیرا بزرگ کردن بچه با زندگی مخفی مغایرت دارد. دکتری پیدا کردیم که این کار را به طور غیرقانونی انجام می داد. پس از عمل، او ما را به خانه رساند و من رفتم جگر بخرم تا برایت کباب کنم. تمام روز تو خاموش بودی. فکر می کنم دو روز پس از عمل بود که تو به دانشگاه رفتی و چند ساعت بعد بازگشتی. وقتی که من در را به رویت باز کردم تو را در آغوش خود یافتم. تو زار می زدی و می گفتی: «من یک انسان را کشتم! من یک انسان را کشتم!» تنها پس از تیربارانت فهمیدم چه می گفتی.

نه. نه عشق بازی با عکست می توانست تو را زنده کند، نه می توانستم از خواهرت خواهش کنم که نرگس را به من بدهد. او دختر بچه ی دیگری را به یادم می آورد که در دوره ی کودکی در کوچه ی جهانبانی دیده بودم. مرد گنده ای سوار بر دوچرخه می خواست او را برباید؛ اما شاگرد اکبر قصاب، دنبال او دوید و چرخش را پنجر کرد. او را می زدند و او همانطور که گریه می کرد می گفت: زنم مرده. می خواستم یک دختر داشته باشم!

### بازگشت شعر

وقتی که یک کمونیست جان برکف شدم شعر گفتن را کنار گذاشتم. با خود عهد کردم که به آن بازنگردم مگر آن که پرولتاریا آزاد شده باشد. در همان زمان، خودم را از دانشگاه کالیفرنیا ی جنوبی در لس آنجلس به دانشگاه تهران منتقل کردم تا بتوانم وظایف انقلابی ام را انجام دهم. البته علاقه ی من به کلمات فروکش نکرد. مقالات سیاسی نوشتم، به تحقیقات جامعه شناختی در زمینه ی روستا پرداختم و به ترجمه ی کتابهای فلسفی و اجتماعی دست زدم اما دیگر شعر نگفتم. اضطراب ناشی از کار مخفی مرا راضی می کرد. به هر حال در طبیعت من نبود که شعر حزبی بنویسم. سپس آن شب فرا رسید.

چند روز پس از مرگ تو بود. صبح ما به کوه رفته بودیم تا یاد تو را گرمی داریم. برف زمین را پوشانده بود. ما داشتیم از کنار جویبار میان گلابدره پائین می آمدیم. من بی صدا گریه می کردم و هر چند وقت یکبار خم می شدم و صورتم را با آب یخ آلود می شستم. حسین شعر "نازلی" شاملو را به آواز می خواند و نام آن را به عزت برگردانده بود:

«عزت! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره، گل داده یاس پیر

دست از گمان بدار

با مرگ نحس پنجه میفکن

بودن به از نبود شدن

خاصه در بهار. «

آنگاه ما همه دم می گرفتیم:

«عزت سخن نگفت

عزت سخن نگفت»

در آن زمان، مهدی پشت سر من روی قالی نشسته بود. من چراغ مطالعه‌ی پرنوری را روشن کرده بودم تا بهتر ببینم. قطره‌های اشک روی برگ‌های کتابچه‌ی بغلی‌ام می‌ریخت. ناگهان آمد. یکباره نه تا شعر برای تو نوشتم و قلم را زمین گذاشتم. زبان و تصاویر این شعرها سیاسی هستند ولی حس درون آنها خیلی شخصی ست. می‌خواستم تو را دوباره زنده کنم. می‌خواستم انتقام مرگ تو را بگیرم. می‌خواستم تو را در کنار خود داشته باشم. تو از طریق پریان الهام با من سخن می‌گفتی. من برگشتم و به مهدی گفتم: «حالا می‌فهمم که چرا نشاندرتال‌ها آن‌گاومیش‌ها را روی دیوارهای غار آلتامیرا می‌کشیدند.» او لبخند زد. بعد از آن شب، برای چهار سال دیگر شعر ننوشتم. هنوز باید با سایه‌ی مرگ، زندگی می‌کردم. مرگ بوی زندگی تو را به خود گرفته بود و من برای آن آه می‌کشیدم.

کمتر از یک ماه پس از مرگ تو کنار خیابان در انتظار تا کسی ایستاده بودم. یک پیکان سفید بدون توجه به مسافرینی که پیش از من ایستاده بودند جلوی پای من ترمز کرد. با تعجب در را باز کردم و دودلانه روی صندلی جلو نشستم. راننده پرسید که آیا من عضو سازمان پیکار هستم و چون انکار کردم گفت که مرا به کمیته خواهد برد. برای چند لحظه من با حس شیرین نزدیک شدن به مرگ احاطه شدم و از خود پرسیدم چرا نگذارم مرا به سرزمین مرگ ببرد، جایی که دلدارم "عزت" هست. با وجود این زود بر این احساس مرگ پرستانه غلبه کردم و همانطور که ماشین با شتاب می‌رفت در را باز کردم و از پشت به بیرون پریدم و هر لحظه انتظار شنیدن صدای تیری را داشتم. به زمین خوردم، برخاستم و به داخل خیابانی فرعی دویدم. آنگاه به یاد تو افتادم که در بعدازظهر ۲۹ شهریور از خانه‌ای که در آن قرار داشتی فرار می‌کنی. حدود ساعت ۳ صادق و پاسدارها در را می‌زنند. همه‌ی شما از در پشتی فرار می‌کنید. پاسدارهایی که خانه را در محاصره داشتند دو نفر دیگر را دستگیر می‌کنند اما تو جسورانه مقاومت می‌کنی و موفق به فرار می‌شوی. یکی از آنها به سوی تو نشانه می‌رود، ولی گلوله در لوله گیر می‌کند و خارج نمی‌شود. تو برای آنکه خود را پنهان کنی از دیوار خانه‌ای بالا می‌روی و بعد به داخل حیاط می‌پری. بدبختانه لگن خالصه‌ات می‌شکند و صاحبخانه تو را در اتاقی زندانی می‌کند. از آنجا به دوستی تلفن می‌کنی و می‌گویی «به مجید بگو که من گرفتار شده‌ام و او باید همه‌ی جاپاها را

پاک کند.» من داخل مدرسه‌ای شدم ولی فرآش از من خواست که بیرون بروم. هنگام برگشتن همان پیکان سفید را دیدم که جلوی من ایستاد و راننده مرا صدا کرد. او علیرضا سپاسی آشتیانی یکی از اعضای مرکزیت سازمان پیکار بود که فکر می‌کرد من او را شناخته‌ام. او فراموش کرده بود که من نزدیک بین هستم و گرنه نقش بازی نمی‌کرد. در آن زمان ما به دو جناح متفاوت از سازمان تعلق داشتیم. معه‌ذا دست یکدیگر را فشردیم و جدا شدیم. یک هفته بعد او دستگیر شد و پس از مدت کوتاهی به قتل رسید. قبل از مرگ خونش را کشیده بودند تا برای سربازان جنگ مقدس مورد استفاده قرار گیرد.

من نه تنها باید مکان زندگی خود را تغییر می‌دادم و به تبعید می‌رفتم بلکه همچنین باید در معرض دگرگونی ذهنی قرار می‌گرفتم. نخست کتاب "مارکس نه چون یک پیشوا" را نوشتم و بعد علاقه به نوشتن دوباره به سراغم آمد. یک روز بعد از ظهر در سپتامبر ۱۹۸۵ در شهرک ونیس داشتم به فیلمی در تلویزیون نگاه می‌کردم. نخست دختر جوان باریک اندامی را نشان می‌داد با دو گیس بافته بر پشت، که با پدرش در نوشگاهی مشغول خوشگذرانی بودند. بعد پدر پشت فرمان تریلی اش نشست و شروع به راندن در شاهراهی کرد که از "دره‌ی مرگ" در کالیفرنیا می‌گذشت، و دختر در آشپزخانه‌ی پشت تریلر مشغول پخت و پز شد. ناگهان سنگ‌های بزرگی از سوی بیابان شروع به غلتیدن به سمت ماشین کردند و به سقف آن اصابت کردند. پدر آن شب مرد و من نیمه‌کاره تلویزیون را خاموش کردم. می‌لرزیدم و نمی‌توانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم. رفتم برای پیاده‌روی کنار ساحل، ولی ترس و لرزم فروکش نکرد. به خانه برگشتم. تاریک بود و خاموش. همسر دوم من عصمت آن شب به خانه نیامد. با شتاب خود را به طبقه‌ی بالای ساختمان رساندم و به آپارتمان برادرم حمید رفتم. در ابتدا، صحبت با او و زنش گلی مرا تا حدی مشغول کرد اما ترس و لرز دوباره به سراغم آمد. در حال گریه‌ی عصبی داد می‌زدم: «عزت! چرا مرا تنها گذاشتی؟» دختر توی فیلم شبیه تو بود. پدرش مانند پدر تو راننده‌ی کامیون بود و صحنه از شادمانی آغاز می‌شد و به اندوه و انزوا می‌انجامید. برای سه روز مثل کودکی که ترسیده است باید دست کسی را می‌گرفتم. یکشنبه ۲۲ دسامبر شروع کردم به نوشتن شعر. این کار چهار ماه تمام ادامه داشت. شعر از من می‌ریخت. آنها را در مجموعه‌ی "پس از خاموشی" گرد آوردم.

عزت! آیا صدای مرا می‌شنوی؟ دستم را نگهدار. در آغوشم بگیر. من نتوانستم تو را نجات دهم. نه از طریق وزیر و نه با کمک رده‌های پائین‌تر. قدرت دولتی ساقط نشد. از تو کودکی به جا نماند و آرزوی حلول روح تو برآورده نشد. با این وجود من مرگ را انتخاب نکردم. تو درون این کلمات زندگی می‌کنی. هرگاه کسی این کتاب را به دست می‌گیرد، ما با جهان سخن می‌گوئیم. ■

## دیوار سکوت و بدبینی دوست

ادنا ثابت

(۱۳۳۴-۱۳۶۱)

ناصر مهاجر



در دوم تیر ماه ۱۳۳۴ به دنیا آمد؛ در بیمارستان باهر تهران، کوچک ترین فرزند خانواده ای بود که پیش از او دو دختر و دو پسر به دنیا آورده بودند. پدر و مادرش کرمانشاهی بودند. از یهودی های کرمانشاه؛ از آن گونه یهودی های دبیرستان رفته، درس خوانده و خودساخته ای که در آخرهای دهه ی ۱۳۱۰ به تهران کوچ می کنند و با کار و زحمت به رفاه می رسند. برای این ها که جذب بخش های مدرن اقتصاد کشور و مناسبات مدرن می شدند، دین بیشتر به صورت اجرای برخی آداب و رسوم درآمده بود تا راهنمای شیوه ی زندگی. کم نبودند خویشانی که به بهائیت گرویده بودند؛ یا مسلمان شده بودند و به این ترتیب به مقام های مهم دولتی و اداری - حتا وزارت - دست یافته بودند. پدر ادنا اما به دین دیگری در نمی آید. گرچه بیشتر از یک بار در سال به کنیسا نمی رفت؛ آن هم برای دیدن دوستان. می گفت:

- من اعتقاد ندارم کنیسا کاری را درست می کند. آدم خودش کارش را درست می کند. نمایندگی ی اولین هواپیمای یونکر در ایران را هم او به دست آورد. اما آنرا نگه نداشت. سرانجام کارخانه ی هواکش سازی ی به راه انداخت که مدیریتش با پسرها بود؛ هر دو مهندس درس خوانده ی ایالات متحده. امور مالی ی کارخانه و فروشگاه وابسته به آن را هم مادر ادنا بردوش داشت که زنی بود با کفایت. به دلیل گرفتاری های ناشی از کار اما، نمی توانست چنان که دلش می خواست به دختر کوچکش برسد. می گفت:

- در واقع ثریا، دختر ارشد خانواده که شانزده سال از ادنا بزرگ تر بود، ادنا را بزرگ کرده. به دبستان "مادام ماریکا" فرستادندش. دبیرستان را اما به "خوارزمی" رفت. درس خوان بود و همواره از شاگردان ممتاز. تأکید خانواده بر اهمیت درس و دانش اندوزی، در دل بستگی ی زیادش

به کتاب و کتاب خوانی بی تأثیر نبود. سیزده چهارده ساله بود که بی دین شد. می گفت:

... مذهب، موجب اختلاف میان مردم می شود!

سال ۱۳۵۲ دبیرستان را تمام کرد و با معدل خوب، دیپلم ریاضی گرفت. همان سال در کنکور سراسری دانشگاه های ایران شرکت کرد و در رشته ی مهندسی ی مکانیک "دانشگاه صنعتی آریامهر" پذیرفته شد.

در دانشگاه مطالعه هایش جهت گرفت. هرآنچه در زمینه ی تاریخ و تکامل جامعه های بشری می یافت، می خواند. از این رهگذر بود که به ماتریالیسم تاریخی ی مارکس رسید و به سوسیالیسم و لزوم دگردیسی اجتماعی. به جنبش دانشجویی پیوست و با دانشجویان انقلابی آمیخت. مجذوب مبارزه ی چریک ها شد که در سال های ۵۲ و ۵۳ بر وجدان های آگاه... به ویژه دانشجویان... کارگرافتاده بود. همچون بسیاری دیگر از پیش آهنگان آن دوران از زندگی ی آسوده و آرام گذشت، به "خودسازی انقلابی" پرداخت و با تلاشی شبانه روزی خود را برای پیکار در صف مقدم نبرد آماده ساخت.

در پایان سال دوم دانشگاه است که خانواده اش او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی به لندن می فرستند. برای ادنا اما این سفر پوششی بود برای گسستن از خانواده، آغاز زندگی ی زیرزمینی و درآمدن به سلک انقلابی های حرفه ای. به همین خاطر وقتی خانواده برای پیوستن به او به انگلستان می رسند، اثری از ادنا نمی یابند. سرآسیمه و دلنگران به هر دری می زنند، اما ره به هیچ کجا نمی برند و دست از پا درازتر به ایران باز می گردند. مادر حتا به ساواک و شهربانی سر می زند و ماجرای ناپدید شدن دخترش را با آن ها در میان می گذارد. پس از این که اطمینان می یابند دستگاه اطلاعات و امنیت کشور هم آگاهی ای نسبت به وضعیت ادنا ندارند، یقین می کنند که در لندن است و به دلیلی خود را از خانواده پنهان کرده است. به بستگان و دوستان اما تنها می گویند:

... ادنا هنوز در لندن است.

در ایران بود. مخفیانه بازگشته بود و یک راست به "خانه ی تیمی" گام نهاده بود. کار چریکی اش اما دیرپا نبود. ضربه های ساواک به "چریک ها" در سال ۵۵ که به از بین رفتن رهبری این جریان انجامیده بود، از هم گسیختگی ی مهم ترین سازمان چریکی و افت چشمگیر عملیات تبلیغ مسلحانه، درستی ی این مشی را به زیر سؤال برده بود. انشعاب گروهی از چریک ها از "سازمان فدائی" و نفی ی "مشی مسلحانه" از سوی مجاهدین مارکسیست شده، بسیاری از هواداران پیشین چریک ها را به بازاندیشی و بازگشت به شکل های کلاسیک مبارزه ی سیاسی واداشته بود.

با آغاز جنبش توده ای علیه حکومت شاه، ادنا به کلی از مشی چریکی می گسلد و به "سازمان



پیکار در راه آزادی طبقه کارگر می‌گردد؛ همراه با شماری از هم‌زمانانش. با این حال همچنان تا سرنگونی حکومت محمد رضا شاه پهلوی مخفی است. در این زمان است که همچون بسیاری دیگر از مبارزانی که زندگی مخفی می‌کردند، به تماس مستقیم با خانواده اش برمی‌آید و پس از سه سال و نیم به سراغ شان می‌رود. در همان اولین تماس به آن‌ها می‌گوید:

- ما پیروز شدیم. خمینی هم موندگار نیست و به زودی حکومتی از کارگران و زحمتکشان سرکار می‌آید.

به رغم مخالفت خانواده، با یکی از هم‌زمان دیرینش ازدواج می‌کند؛ با عباس سلیم آرومی. برخلاف ادنا که در تهران و در خانواده‌ای مرفه بار آمده بود، عباس اهل مشهد بود و فرزند رنج. چون ادنا اما خود را از قید ارزش‌ها و آموزش‌های خانواده برکشیده بود و به روشنفکری انقلابی فرا روریده بود. چه بسا به همین خاطر هم آن دو توانستند، به رغم همه‌ی اختلاف‌های طبقاتی و فرهنگی، رابطه‌ای زیبا داشته باشند و تا لحظه‌ی مرگ دلیند یک دیگر بمانند.

عباس، عضو کمیته‌ی تهران "سازمان پیکار" بود و ادنا به خاطر دانش سیاسی چشمگیر و توان بالای تئوریک، به عضویت "کمیته‌ی ترویج بخش کارگری" سازمان پیکار درآمده بود. ذهن منظمش، قدرت بیانش و شور مبارزاتیش، او را در زمره‌ی انگشت‌شمار زنانی قرار می‌داد که به رده‌های بالای "سازمان پیکار" راه یافته بودند و مسئولیت‌های زیاد و مهمی بردوش داشتند. در سال ۱۳۶۰ که بحران "سازمان پیکار" سر باز کرد، ادنا از رهبران گرایشی بود که باور داشت انقلاب آینده‌ی ایران، سوسیالیستی است.

جدل‌های نظری این دوره به جایی نرسید. جمهوری اسلامی مجال نداد. سرکوب لجام گسیخته و وحشیانه‌ای را که پس از خرداد ۱۳۶۰ به اجرا گذاشت، دامن "سازمان پیکار" را هم گرفت. عباس جزو اولین کادرهایی بود که دستگیر شد. به او امان ندادند و به سرعت اعدامش کردند. پس از مدتی، ادنا به دام افتاد. او را سخت شکنجه کردند. شکنجه‌ها را تاب آورد. به امید بهره‌برداری و ترویج دیدگاه‌هایش، لیکن به انجام یک مصاحبه‌ی کوتاه رادیویی رضایت داد؛ مصاحبه‌ای که هرگز پخش نشد و تنها مورد بهره‌برداری مسئولان زندان قرار گرفت. درست در آستانه‌ی نوروز ۱۳۶۱.

پیش از آن که به بند بازگردانده‌اش، خبر را در بوق گذاشتند و در میان هواداران "سازمان پیکار" پخش کردند که:

- ادنا ثابت وا داده و همکاری کرده.

این شایعه، در آن فضای پُر از بیم و بدبینی پا گرفت و دست‌آویزی شد برای "بایکوت" ادنا و نیز یکی از هم‌زمانانش از سوی هم‌بندیان. و این برای ادنایی که با جسمی در هم شکسته و روحی خسته، دوران دشوار بازجوئی را با امید پیوستن به یاران پشت سر گذاشته بود، ضربه‌ای

مهلک بود. نتوانست، نمی توانست آوار آن دیوار سکوت و بدبینی را تحمل کند که بر جانش فرود آمده بود. به همبندی خود گفته بود:

- آن دیوار سکوت و بدبینی دوست، از شکنجه‌ی دشمن عذاب آور تر بود.

پس از چندی اما، حقیقت به سوی بند راه می‌گشاید و ادنا مجال آن می‌یابد که آخرین هفته‌ی زندگی‌اش را در گفتگو با یاران بگذراند و واپسین باورها و برداشت‌هایش را به آنها بگوید.

به درستی دانسته نیست چه روزی ادنا را اعدام کردند. سحرگاه یکی از روزهای اول تابستان ۱۳۶۱ از بند می‌برندش. یکی از هم‌بندیانش او را چنین به یاد می‌آورد:

- چشمان آبی‌اش برق می‌زد؛ رخسارِ گرد و مهتابی‌اش زیبا تر از همیشه می‌نمود. تبسم خشکی به هنگام بدرود با یاران بر چهره‌ی تکیده و مغرورش پدیدار شد؛ تبسمی که از به پایان رسیدن زندگی‌ی پر شور خبر می‌داد. زندگی‌ی که در راه مبارزه برای آینده‌ی بهتر انسان‌ها گذشته بود.

پس از آن سحرگاه دردآلود پائیزی، دیگر خبری از ادنا نبود. کوشش‌های خانواده‌اش نیز راه به جایی نبرد و اثری از او دیده نشد. مسئولان زندان و مقامات جمهوری اسلامی نمی‌خواستند هیچ سر نخ‌ی از ادنا به دست دهند. خانواده‌اش اما دست بردار نبودند. دست به دامن سازمان‌های بین‌المللی شدند و سرانجام خبر گرفتند که این بار ادنا برای همیشه از میان رفته است. ■

## چهار شبانه روز پری روشنی (۱۳۴۰-۱۳۶۰)

لوتیز باغرامیان



### شب اول

کف پاهام و تمام بدنم درد می کرد. از ترس این که دوباره شکنجه شوم و نتوانم مقاومت کنم، گریه می کردم.

آهسته تر، خفه شو، خودتو به موش مردگی نزن.

نگهبان بود که فریاد می کشید. چند دقیقه ای گذشت. صدای دور شدن پاهایش را شنیدم. تکانی خوردم و چشم بندم را بالا زدم. هوا تاریک تاریک بود. نگاهی به دور و برم انداختم. تا چشم کار می کرد، پتوهای قد و نیم قد بود. دقیق تر نگاه کردم. مثل این که زیر پتوها آدم بود. به بالای سرم نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. در بالای سرم ستاره ها می درخشیدند. خودم را عقب کشیدم تا به دیواری که کنارش خوابیده بودم بچسبم و کمتر سرما بخورم. دیوار، اما دیوار نبود. پارچه ی زخمی بود که آن محوطه را از گل حیاط جدا می کرد. هوا سرد بود. سرمای آخرهای مهر ۱۳۶۰ بود. دل درد داشتم. خودم را لای پتو پیچیدم؛ پتویی که هم زیر اندازم بود و هم رواندازم. به خودم می پیچیدم که صدای نگهبان بلند شد:

- به چه اجازه ای چشم بندت را بالا زدی خاک بر سر؟! اون چشم بند باید تمام مدت رو چشم هات باشه. تا وقتی که خودم نگفتم نمی تونی اونو بالا بزنی. فهمیدی خاک بر سر؟ این آخرین باری باشه که بهت تذکر می دم!

او که حرف می زد، من گریه می کردم. دل دردم شدید بود. آنقدر گریه کردم که دیگر نای گریه کردن نداشتم. ناگهان دستی دستم را گرفت و صدائی آرام در گوشم زمزمه کرد:

- خیلی کتک خوردی؟

- آهان

- خیلی درد می‌کنه؟ نه؟

- آره، خیلی!

خندید. پرسیدم:

- چرا می‌خندی؟

- لهجه داری. مال کجائی؟ "آره" رو مثل ساندویج فروشی شهرمون گفتی!

- مال همین جام. ارمنی‌ام.

- فهمیدم. پس حتماً چینی هستی.

- آره.

- ببین عزیزم، این جا همه از تو سوال می‌کنن کجائی هستی، چه کاره‌ای، چه کار کرده‌ای

و... اما تو نباید زیاد حرف بزنی. به اندازه‌ی چیزهائی که تو بازجوئی گفتی اطلاعات بده. حرف

بی‌اعتمادی به بقیه نیست. این بی‌شرف‌ها دست بردار نیستن. شاید زیر شکنجه آدم به اونجا

برسه که مجبور بشه اطلاعات بده. اسم من پری‌یه؛ فردا صبح، وقت صبحانه منوروبروی خودت

می‌بینی. هوادارِ چریک‌های اشرف دهقانی‌ام. این رو اینا می‌گن. به جرم هواداری از اشرف

دهقانی دستگیر شدم. راستی خواست باشه. اون دختری که نزدیک توالت خوابیده، اطلاعات

جمع می‌کنه. دختر قد بلندیه. می‌گن هواداره... اما هیچ معلوم نیست. خیلی کتکش زدن.

- توالت کجاست؟

- ته حیاط. صبح که بلند شدی، می‌بینیش. درست ته ساختمونه. هرچه برای صبحانه و نهار

و شام دادن بخور! خوب هم بخور. باید به خودت برسی که بتونی زیر شکنجه مقاومت کنی.

بخند. تا می‌تونی بخند. تا توان داری بخند. خُب من دیگه باید برم سر جام. ممکنه نگهبان

متوجه بشه. فردا صبح همدیگر رو می‌بینیم. راستی نگفتی اسمت چیه.

- لوئیز

- خارجکی‌یه که!

خندید و خزید. دلم می‌خواست دستش را در دستم بگیرم. می‌ترسیدم که دیگه نبینمش.

## روز اول

- تکنون بخورین! وقت نمازه! بلند شین! عجله کنین! برای ۲۰ دقیقه می‌تونین چشم بندهاتون

رو بالا بزنین. هر کی می‌خواد بره دستشوئی، دستشو بلند کنه.

به سرعت از جا برخاستم. چند لحظه‌ای نمی‌دانستم کجا هستم. چشم بندم را بالا زدم. نگاهم

به چشمهائی روشن و زیبا افتاد. چه خوشگل بود این دختر! براندازش کردم. شناختمش. پری

بود. خندیدم. چشمکی زد و آهسته گفت:

- چند دقیقه ی دیگه صبحانه میآرن. سعی کن آخرین نفری باشی که به دستشوئی می ری. هر روز فقط دوبار می تونی دستشوئی بری.

- چرا بهتره آخر همه برم؟

- تا با هم بریم. من سرمو توی دستشوئی می شورم. اگه تو اونجا باشی، تا نگهبان اومد خبرم می کنی!

- راستی ما چرا توی حیاط هستیم؟ من که شب خیلی سردم شدا

- اولاً که همه ی سلول ها پره. دوماً، نمی خوان ما رو به اتاق ها ببرن؛ چون ممکنه اطلاعات مونو رد و بدل کنیم. این جا، حرف زدن بچه ها با هم تقریباً غیر ممکنه. خودت می بینی. هر روز صدها نفر و دستگیر می کنن. اتاق های روبروئی ما پُر از بچه کوچولو و مادرشونه. طرف های ظهر می بینی که بچه ها برای نیم ساعتی بیرون میان، میرن دستشوئی.

- چه ساختمون بزرگیه! حتماً اون طرف پرده هم خیلی بزرگه.

- آره. این طور می گن. این جا مرکز بهائی ها بوده. وقتی ما رو بیرون حموم، متوجه می شی. از این جا تا حموم دست کم پنج دقیقه راهه. دلم می خواد بفهمم مساحت این جا چقدره. می دونم که پشت حموم بند پسرهاست. تو حموم به سوراخ کوچیک درست کردم و به هر بهانه ای می رم اونجا که ببینم تو بند اونا چه خبره. تا می تونی به بهانه ی عادت ماهانه و این که حتماً باید خودت رو بشوری، برو حموم. خودش به حرکت. برا پاهات هم خوبه.

نگهبان که به نزدیک ما رسید، پری از حرف زدن بازایستاد. نگهبان صبحانه ی کسانی را بخش می کرد که نماز نمی خواندند. یک تکه ی کوچک نان و کمی پنیر. نگاهی به صبحانه و نگاهی به پری انداختم. خندید.

- بخور و بخند. فکر کن نیمرو و مربا هم کنارشه. خوشمزه تر می شه! بعضی وقت ها باید سعی کنیم که با خیال زندگی کنیم. اگه می تونی، کمی هم از نون و پنیر تو نگه دار؛ به وقت دیدی لازم شد. بعضی بچه هائی رو که از زیر شکنجه می آرن این جا، روزها گرسنگی می کشن. خوبه که همیشه کمی نون توی بساط مون باشه.

- پری چقدر باید کتک بخوری تا اون زبونت از کار بیفته؟!؟

پری در برابر نگهبان جا خالی نکرد:

- نه تنها زبونم، بلکه همه ی اعضای بدنم کار می کنه و کار خواهد کرد. حتا اگر زبونمو ببرید، راه دیگه ای برای حرف زدن پیدا می کنم!

دلم می خواست تمام ۲۰ دقیقه ی وقت صبحانه را به او نگاه کنم. روسری ی طوسی رنگی به سر داشت. موهای بلندش زیر روسری پیدا بود. چادرش را دور تنش پیچیده بود. وقتی به سوی دستشوئی راه افتادیم، بدنش از زیر چادر پیدا شد. از او پرسیدم:

- سردت نیست؟

- نه.

متوجه‌ی منظورم شده بود. چون وارد دستشویی که شدیم، چادرش را کنار زد و پاهایش را نشانم داد. دچار حالت تهوع شدم. گوشت پایش کنده شده بود و گودی ران‌هایش بیرون زده بود.

- چه جور ی شکنجه ات کردن؟! با چی؟

- از این بدترها شو هم می بینی!

- خیلی درد می کند؟

- خیلی. غوغاست!

حدس زده بودم. می دانستم که دردش طاقت فرماست. با این همه سعی داشت که بخندد و شادی اش را حفظ کند. تمام مدتی که سر و صورت مان را می شستیم، زیر چشمی نگاهش می کردم. سر صبحانه هم چشم از او برنداشتم. با چه اشتهایی می خورد. بی اختیار صورتم به خنده گشوده شد.

- چرا می خندی؟ خوش مزه ست، خوب. می دونی، من غذا خوردنم خیلی دوست دارم.

- پری، چند سالته؟

- ۱۸ سال.

- مال اصفهانی؟

- نه، مال آبادان.

- درس می خونی؟

- نه. وضع مالی مون زیاد خوب نیست. مجبورم کار کنم. بی شرف‌ها! تازه توی یه بوتیک

لباس کار پیدا کرده بودم که دستگیرم کردن.

- خفه شو، پری. اگه زیاد حرف بزنی، برت می گردونیم به اتاق‌ها!

از خودم پرسیدم: منظورشون از اتاق چیه. اونجا دیگه چه جور جائیه. لابد خیلی بدتر از این جاست! با خودم گفتم: شب هنگام به کنار پری می خزم و سؤال‌هایم را با او درمیان می گذارم.

حوالی ده شب بود که صدای مردانه‌ای از پشت چادر توجهم را جلب کرد. بعد، صدای قدم‌های نگهبان را شنیدم که به پشت چادر رفت و پس از چند دقیقه بازگشت.

- چشم بندها تونو بالا بزنین و از جاتون تکون نخورین! سکوت رو رعایت کنین!

- به پری نگاه کردم. نگاهش، نگران بود. از پشت چادر، دو مرد وارد محوطه‌ی ما شدند.

یکی از آنها برگ کاغذی در دست داشت. تای کاغذ را باز کرد و شروع کرد به خواندن اسم‌ها.

همه زن. دوازدهمی را که خواند گفت:

- سریع خودتون رو آماده کنین!

به پری نگاه کردم. فکرم را خواند و آهسته گفت: